

بزرگان و سالاران گستم
 دلیر و سرافراز در کارزار
 چو گرگین پیروزگر مایه‌دار
 که ژوین بدی سازشان روز جنگ
 که بودی دلیر و هشیوار و نیو
 نگهبان گردان و داماد طوس
 که بودند شیران روز نبرد
 که در جنگ سندان یولاد بود
 نگهبان ایشان هم اورا شمرد
 ردان و بزرگان با آفرین
 زبس نامداران بازیب و فر
 همه نامشان تا که آید بکار
 ز پهلوسوی دشت و هامون شوند
 همه شادمان سر بتوران نهند
 همه يك يك خوانند آفرین
 فروزنده شد از تو تاج و کمر
 ز برج بره تا بمانی تراست
 از افراز کوه اندر آمد چراغ
 برفتند گردان سوی خان خویش
 بابر اندر آمد خروش خروس
 از ایران سخن گفت و از تاج و گاه
 که « ای مامبردار با آفرین
 کز آن بوم و بر توروا بهر بود
 یکی خوب جایست با فرهی
 بیفتاد از او نام و فر و هنر
 سوی شاه ایران همی تنگردد
 بی مور تا جنگ شیران تراست
 فرستاد با پهلوانی سترگ
 بتوران زمین بر شکست آوریم »

چو شست و سه از تخم گزدهم
 کمانکش بودی چو او نامدار
 ز خویشان میلاد چون صد سوار
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
 نگهبان ایشان همی بود ریو
 بگاه نبرد او بدی پیش کوس
 ز خویشان بر زمین چو هفتاد مرد
 بر ایشان نگهدار فرهاد بود
 ز تخم گرازه صد و پنج کرد
 صکارنگ با پهلوانان جزاین
 چنان بد که موبد ندانست مر
 نشستند بر دقتر شهریار
 بفرمود کز شهر بیرون شوند
 همه سر سوی جنگ ترکان نهند
 نهادند سر پیش او بر زمین
 بگفتند « کای شاه با زیب و فر
 همه بند گانیم و شاهی تراست
 چو روی زمین گشت چون پرزاغ
 سپهد بیامد با یوان خویش
 جواز روز شد کوه چون سندروس
 نهمتن بیامد بنزدیک شاه
 چنین گفت رستم بشاه زمین
 « بزابلستان در یکی شهر بود
 « منوچهر کرد آن ز ترکان تهی
 « چو کاوس شد بیدل و پیر سر
 « کنون بازوساوش بتوران برند
 « کنون شهر یاری با ایران تراست
 « یکی لشکری باید اکنون بزرگ
 « جو آن مرز یکسر بدست آوریم »

نامور کردن کیش و
فرامرز را بکشید
هندوستان

بر رسم جان نسیخ آورد شاه
فرامرز ز کوه سپاهی گران
و کشاده شوه کار بر دست
بر آمد تیره زد در گاه شاه
نهادند بر کوه پیل تخت
بیامد نشست از بر پیل شاه
همیزد میان سپه پیل گام
ز تیغ و ز کروز و کوس و ز گرد
تو گفنی بدام اندر است آفتاب
زد ریا تو گوئی که برخاست موج
سراپرده بردند از ایوان بدشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور
نبودی بهر پادشاهی روا
همی بود بر پیل در یمن دشت
نخستین فریبرز بد پیش رو
پسش باز گودرز گشواد بود
پس پشت شیدوش بد با درفش
هزاران پس پشت او سرفراز
پس پشت گودرز گستم بود
ابا لشکر کشن آراسته
پس گستم اشکش نیز هوش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست
همه شاهزاده ز تخم قباد
بر خساره هر یک چو تابنده ماه
گرازه سر نخمه کیوگان
دهان از پستی زنگه شاوران
پس او نبرده فرامرز بود

که و جاوید بادی همین است راه
چنانچون بیاید ز جنگ آوران
بگام نهنگان شود شست اوی
رهم بر کشیدند بر بارگاه
بیار آمد آن خسروانی درخت
نهاده بسر بر ز گوهر حکلاه
ابا زنگ زرین و زرین ستام
سپه شد زمین آسمان لاجورد
و گر گشت خم سپهر اندر آب
سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سپهر از خروشیدن آسپه گشت
زدی مهره در جام و بستی کمر
نشستن مگر بر در پادشا
بدان تاسپه پیش او در گذشت
گذر کرد پیش جهاندار نو
که گیتی برای وی آباد بود
زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
عنان دار با نیزه های دران
که فرزند بیدار گزدهم بود
پراز گرز و شمشیر و پر خواسته
که بارای دل بود و با مغز و توش
سگالیده جنگ مانند غوج
کز و لشکر خسرو آباد بود
ز ره سفلی و زین توی شست
بریشان همه فر یزدان و داد
چو خورشید تابنده در رزمگاه
پس او همی رفت با ویزگان
بشد با دلیران و کند آوران
که با فرو با برز و با ارز بود

ابا کوس و پیل و سپاه گران
 درفشش بسان دلاور پدر
 پیامد بسان درختی بیار
 دل شاه گشت از فرامرز شاد
 بدو گفت « پرورده ییلتن
 کسی کو برزعت نبندد میان
 تو فرزند بیدار دل رستمی
 اکنون مرز هندوستان مر تراست
 ترا دادم این پادشاهی بدار
 بهر جایگه یار درویش باش
 بین نیک تا دوستدار تو کیست
 بیخس و بیارای و فردا مگوی
 مشو در جوانی خریدار گنج
 مکن ایمنی در سرای فسوس
 ز تو نام باید که ماند بلند
 مرا و ترا روز هم بگذرد
 دلت شادمان باید و تن درست
 جهان آفرین از تو خوشنود باد
 جو بشنید پند جهاندار نو
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 تهمت دو فرسنگ با او برفت
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی
 نخستین بنرمی سخنگوی باش
 چو کارت بنرمی نگرده نکوی
 همه کارها را سرانجام بین
 در داد بر دادخواهان مبنده
 پیاموختش رزم و بزم و خرد
 فرامرز رفت و پدر باز گشت
 سپهد فرود آمد از پیل مست

اندرز کیخسرو و فرامرز

پند رستم و فرامرز

گر از آن بیامد - بیره سرای
 دلی پر ز درد و سری پر ز زاری
 جو رستم بیامد بیاورد می
 بجام بزرگ اندر افکند بی
 همی گشت «نشادی تو اما به»
 ز فردا نگویید خردمند کس
 «کجا تورو سلم و فریدون کجاست؟»
 هم ناپدیدند و با خاک راست
 بدل در همه آرزو بشکنیم
 «میوئیم و رنجیم و گنج آکنیم»
 کز آغاز بود آنچه بایست بوده
 «بگوئیم و از کوشش ما چه سود؟»
 نشست از بر تخت والای خویش
 چو خورشید نمود بالای خویش
 جهان چون می زرد شد یکسره
 یزید اندر آورد برج بره
 هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
 ز کشور بر آمد سراسر خروش
 بیای اندرون کرده زرینه کفش
 دمان با درفش و کلاه آمدند
 چو لشکر همه نزد شاه آمدند
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 «بیایست با اختر کاویان»
 «نیازد باید کسی را براه»
 «کشاورز یا مردم پیشه ور»
 «کسی کو بر زمت نبندد کمر»
 «مکشید جز با کسی هم نبرد»
 «که بر کس نماید سرای سپنج»
 «گر آنره روی خام گردد سخن»
 «یکی لشکر گشن کند آور است»
 «بدان گبتیش جای امید با»
 «که پیدا نبود از پلر اندکی»
 «جوان بود و همسال و فرخنده بود»
 «جهاندار با فرو با لشکر است»
 «نه نیکو بود جنگ شیران زدن»
 «که از رای تو نگذرد روزگار»
 «نیاید ز فرمان تو جز بهی»
 «سوی گاه با رستم نیکخواه»
 «همیرفت تا پیشش آمد دو راه»
 «کلات از دگر سوی و راه جرم»

دوالة کردن کپسرو
 طوس را جنگ
 دوران

سفارش کپسرو
 بطوس درباره فرود

بگو درز گفتم این بیابان خشک
 چو رانیم روزی به قندی دراز
 همان به که سوی کلات و جرم
 بدو گفتم گو درز و بر ماهی شاه
 مگردان سراز گفتم پادشاه
 بدو گفتم طوس ای گونا مدار
 بسوی کلات اندر آمد ز راه
 پس آگاهی آمد بنزد فرود
 سیاه برادرت از ایران زمین
 ز راه کلاتست آهنگشان
 چو بشنید ناکار دیده جوان
 زبام دژ اندر جریره بدید
 بر مادر آمد فرود جوان
 چگونگی چه باید کنون ساختن؟
 جریره بدو گفتم کایرزم ساز
 بایران برادرت شاه نواست
 ترا نیک داند بنام و گهر
 تو زیند و روی سیه باتخوار
 چو پرسی ز گردان و گردنکشان
 کز ایران که و مه شناسد همه
 برفتند یویان تخوار و فرود
 چو ایرانیان از بر کوهسار
 بر آشت از ایشان سپهدار طوس
 چنین گفتم کز لشکر نامدار
 که جوشان شود زین میان گروه
 به بیند که این دو دلاور که اند
 گرایندونکه از لشکر ما یکست
 و گر باشد او نیز پر خاشجوی
 و گرزانکه باشد کار آگاهان
 اگر گردنبر دهد خاک خشک
 بآب و باسایش آید نیاز
 برانیم و منزل کنیم از میم
 ترا پیشرو کرد بر این سپاه
 نباید کزان خسته گردد سپاه
 از اینگونه اندیشه در دل مدار
 گرفته همراه و پیره سپاه
 که شد روی خورشید تابان کبود
 همی سوی توران گراید بکین
 ندانم کجا او قند جنگشان
 دلش گشت پر درد و تیره روان
 از آن سهم لشکر دلش بر دمید
 چنین گفتم کای بانوی بانوان
 نباید که آرد یکی تاختن
 بدینروز هرگز مبادت نیاز
 جهاندار بیدار کیخسرواست
 ز هم خون و از مهره یک پدر
 مدارایتسخن بردل خویش خوار
 تخوار دلاور بگوید نشان
 بگوید نشان شبان و رمه
 جوانرا سربخت برگشته بود
 بدیدند ناگه فرود و تخوار
 فروماند برجای پیلان و کوس
 سواری بیاید همی کامگار
 براند دمان تا سر برز کوه
 بدان تند بالا ز بهر جهانند
 زند بر سرش تازیانه دو بست
 به بندد کشانش بیارد بروی
 که بشمرد خواهد سپهرا نهان

تجاوز طوس از
دستور کیخسرو

گفتگوی فرود
با بهرام

« هم آنجا بدو نیم بایله زدن
 سالار بهرام گفت «گودرز گفت
 « روم هرچه گفتی بجای آورم
 بزد اسب و آمد زیش گروه
 جو بهرام نزد بکترا شد بتیغ
 «چهردی» بدو گفت «بر کوهسار؟
 و مگر نشنوی بانگ و آوای کوس
 فرودش چنین پاسخ آورد باز
 «سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد
 « نه توشیر جنگی نه من گوردشت
 « فرونی نداری تو چیزی زمن
 بدو گفت بهرام « کای نیکبخت
 « فرودی تو ایشهر یار جوان
 بدو گفت « آری فرودم درست
 بدو گفت بهرام « بنمای تن
 ببهرام بنمود بازو فرود
 بدانست ککو از نژاد قباد
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 فرود آمد از اسب شاه جوان
 به بهرام گفت « ای سرافراز مرد
 « بر آن آمدم من برین تیغ کوه
 « میرسم بدانم که سالار کیست
 « یکی سوز سازم چنان چون توان
 « سزد گر بگوئی تو با پهلوان
 بدو گفت بهرام « کای شهر یار
 « بگویم من این هرچه گفتی جلوس
 « ولیکن سیه بد خردمند نیست
 « بشورید با کیو و گودرز و شاه
 « همیگفت و از تخمه نودرم

فروهشتن از کوه و باز آمدن
 که « این کار پرهانماد نهفت
 سر کوه یکسر بیای آورم
 پرهانماد بنهاد سر سوی کوه
 بفریدند برسان فرنده تیغ
 نینی همی لشکر بی شمار؟
 ترمسی ز سالار بیدار طوس؟
 که « تندی ندیدی توتندی مساز
 میالای لب را بگفتار سرد
 بدینگونه بر ما نباید گذشت
 بگردی و مردی و نیروی تن
 توئی بار آن خسروانی درخت؟
 که جاوید بادی و روشروان؟
 از آن سرو افکنده شاخی برست
 نشان سیاوش بنما بمن
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود
 ز راه سیاوش دارد نژاد
 بر آمد بیالای تند و فراز
 نشست از بر سنگ روشروان
 جهاندار و بیدار و شیر نبر
 که از نامداران ایران گروه
 بوزم اندرون نام بردار کیست
 بینم بشادی رخ پهلوان
 که آید برین کوه روشروان
 جوان و هنرمند و گرد و سوار
 بنوازش دهم نیز بردست بوس
 سر و مغز او از در پند نیست
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم،

« بزرده من آیم چو او گشت رام
 « و گرجز من آید لشکر کسی
 جو بهرام بر گشت باطوس گفت
 « بدان کان فرود است فرزند شاه
 « شما را بدل دوستدار آمدست
 چنین داد پاسخ متمکاره طوس
 « ترا گفتم اورا بنزد من آر
 « تورقی و باوی زدی داستان؟
 « بر سیدی از بی هنر یکسوار
 وز انیس چنین گفت با سر کشان
 « یکی نامور خواهم و نامجوی
 « سرش را بخنجر ببرد ز تن
 بدو گفت بهرام « کای پهلوان
 « بترس از خداوند خورشید و ماه
 « که بیوند شاهست و همزاد اوی
 سپهد شد آشفته از گشت اوی
 بفرمود تا نامبردار چند
 ز گردان فراوان برون تاختند
 بدر بند حصن اندر آمد فرود
 چو خورشید تابنده شد ناپدید
 در دژ بستند ازان روی تنگ
 همان دخت پیران و مام فرود
 پیاره بر آمد جهان بنگرید
 رخس گشت پر خون و دل پر زدود
 بدو گفت « بیدار گرد ای پسر
 « سراسر همه کوه پر دشمنست
 بمادر چنین گفت مرد جوان
 « مرا گر زمانه شد است اسیری
 « بروز جوانی پدر گشته شد

بی مغزی طوس

ترا پیش لشکر بوم شاد کام
 نباید پرو بودن ایمن بسی
 که « باجان یا کت خرد باد جفت
 سیاوش کجا گشته شد بیگناه
 بدین کینه او نیز یار آمدست
 که « من دارم این لشکر و بوق و کوس
 سخنرا مکن هیچ از او خواستار
 بشاهیش گشتی تو همدانستان؟
 نه شیر زیان بود بر کوهسار
 که « ای نامداران و دشمن کشان
 که آرد سوی کوه و این ترک روی
 پیش من آرد درین انجمن
 مکن هیچ بر خیره تیره روان
 دلت را بشرم آور از روی شاه
 سوار است نام آور و جنگجوی
 نشد بند بهرام یل جفت اوی
 بازند تا سوی کوه بلند
 نبرد و را گردن افراختند
 دلیران دژ در بستند زود
 شب تیره بر چرخ لشکر کشید
 خروش جرس خاست و اوای زنگ
 روان پر ز تیمار و دل پر زدود
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید
 بیامد دوان تا بنزد فرود
 که ما را بد آمد ز اختر بسر
 در دژ پراز نیزه و جوشن است
 که « از غم چنین چند باشی توان؟
 زمام ز بخشش فزون نشمری
 مرا همچو او روز بر گشته شد

جنگ فرود
با سپاه طوس
و کشته شدنش

و سرانجام هر زنده مردن بود
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 سیهبدار طوس دلاور چو ~~شاد~~
 ز هر سو بر آمد خروش سران
 هوا پر شد از تیرهای خدنگ
 ز گرد سواران و از پر تیر
 از نسو از آنسو خروشان شدند
 به پیش همه طوس بسته کمر
 پیاده سران سپه گرد اوی
 بدینگونه تا گشت خورشید راست
 فراز و نشیبش همه کشته بود
 بدو خیره ماندند ایرانیان
 ز ترکان نماید ایچ با او سوار
 باورد که گشت بازوش سست
 عنانرا بیچید و تنها برفت
 جوان همچنان خسته بازو دوش
 بژ در شد و در بیستند زود
 بشد یا پرستندگان مادرش
 همه غایب جمع مشکین کمند
 همی کند جان آن گزیده فرود
 چنین گفت چون لب زهم بر گرفت
 «کنون اندر آیند ایرانیان
 و پرستندگانم اسیران کنند
 و دل هر که بر من بسوزد همی
 و همه پاک بر باره باید شدن
 بگفت این ور خسارگان کرد زرد
 بیازی گری ماند این چرخ هست
 زمانی دهد تحت و گنج و کلاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 خود این زندگی دم شمردن بود
 خرامان بر آمد بضم سپهر
 نزد کوس روئینه از بامداد
 گراینده شد گرزهای گران
 پیارید گرز و بنالید سنگ
 سر کوه شد همچو دریای تیر
 بر زم اندرون سخت کوشان شدند
 بدست اندرون تیغ و تیر و سیر
 سوی باره دژ نهادند روی
 سپاه فرود دلاور بکاست
 سر بخت مرد جوان کشته بود
 که چون او ندیدند شیر زبان
 همیکرد تنها همان صکارزار
 ز گردان پس آنگاه کینه بجست
 ز بالا سوی دژ شناید تفت
 همیراند اسب و همیزد خروش
 در یخ آبدل و نام جنگی فرود
 گرفتند پوشیدگان در برش
 پرستنده با مادر از بن یکند
 همه تخت موبه همه کاخ بود
 که «این موی کردن نماند شگفت
 بتاراج دژ تنگ بسته میان
 دژ و باره کوه ویران کنند
 ز جانم رخت بر فروزد همی
 تن خویشتن و زمین بر زدن»
 بر آمد روانش بتیمار و درد
 که بازی بر آرد بهفتاد دست
 زمانی غم و خواری و بند و جاه
 منم تنگدل تا شدم تنگ دست

اگر خود نژادی خردمند مرد
 یزاد و بسختی و ناکام زیست
 سرانجام خاکست بالین اوی
 فرود سیاوش یکام و نام
 جریره یکی آتشی بر فروخت
 یکی تیغ بگرفت از آن پس بست
 شکستان بدرید و بیرید پی
 بیامد بیالین فرخ فرود
 دو رخا بروی پسر بر نهاد
 چو بهرام نزدیک آن باره شد
 بایرانیان گفت «کز کرد کار
 » پید بس دراز است دست سپهر
 » ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
 » ز خون برادر چو آ که شود
 چنین گفت باطوس گودرز و گیو
 که «تندی پشیمانی آردت بار
 » که تیزی نه کار سپهد بود
 «هنر با خرد در دل مرد تند
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم
 بفرمود تا دخمه شاهوار
 چنین است هر چند مانیم دیر
 همه مرگ را ایم پیرو جوان
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود
 سیه بر گرفت و یزد نای و کوس
 وزان پس خبر شد با فراسیاب
 سپهد به پیران سالار گفت
 برو لشکر آور ز هر سو فراز
 سپهدار پیران هم اندر شتاب
 زهر مرز مردان جنگی بخواند

ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
 بدان زیستن زار باید گریست
 دروغ آندل و رای و آئین اوی
 چو شد زینجهان نارسیده یکام
 همه گنجها را با آتش بسوخت
 در خانه تازی اسبان بست
 همی ریخت از روی او خون و خوی
 بر جامه او یکی دشته بود
 شکم بردرید و برش جان بداد
 زانده بکسر دلش پاره شد
 بر رسید و از گردش روزگار
 به بیداد گر بر نگردد بهر
 که چندان سخن گفت باطوس نرم؟
 همی شرم و آزر کم کوه شود
 همان نامداران و گردان نیو
 تو در بوستان نخم تندی مکار
 سپهد که تیزی کند بد بود
 چو تیفی که گرد دیزنگار کند
 بارید و آمد ز تندی و خشم
 بگردند بر تیغ آن کوهسار
 نه پیل سر افراز ماند نه شیر
 که مرگست چون شیر و ما آهوان
 بپرداخت و آمد از آن که فرود
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
 که شد مرز نوران چو دریای آب
 که خسرو سخن بر گشاد از نهفت
 نباید که گردد سخنها دراز
 برون آمد از پیش افراسیاب
 سلیم و درم داد و لشکر براند

کشتن مادر فرود
 خود را

چو آمد ز پهلو برون پهلوان
 جهان شد پر از غاله کرنای
 ز دریا بندریا نبد هیچ راه
 همیکرد پیران بر رفتن شتاب
 سپه را یکایک همه بر شمرد
 شمار سپاه آمدش صد هزار
 بروز خجسته سپه را براند
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 بفرمود پیران که بیره روید
 نباید که یابند خود آگهی
 مگر ناگهان بر سر آن گروه
 برون کرد کار آگهان ناگهان
 خبر شد از ایشان بکار آگهان
 که ایشان همه می گسارند و مست
 میان سرخس است و باورد طوس
 سوار و طلایه ندارد براه
 چو بشنید پیران یلان را بخواند
 گزین کرد از آن لشکر نامدار
 بر رفتند نیمی گذشته ز شب
 همه مست بودند ایرانیان
 بخیمه درون میو بیدار بود
 خروش آمد و بانگ زخم تبر
 بر آشفته بر خویشتن چون پلنگ
 پیامد باسب اندر آورد پای
 ز گرد و زشب آسمان تیره دید
 بدو گشت بر خیز کامد سپاه
 وزان جایگه شد بنزد پدر
 همی گشت برگرد لشکر چو دود
 یکی جنگ با بیزن افکند پی

همه نامزد کرد جای گوان
 ز نالیدن سنج و هندی درای
 ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه
 ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
 که چند است جنگی سرافراز کرد
 همه شیر مردان آهن گذار
 سپهبد برفت و جهانبان بماند
 نبد دشت پیدانه دریا نه کوه
 از ایدر سوی راه کوتاه روید
 ازین نامداران با فرهی
 فرود آرم این گشن لشکر چو کوه
 همی جست بیدار کار جهان
 به پیران بگفتند یکسر مهان
 شب و روزشان جام شادی بدست
 ز باورد برخاست آوای کوس
 پی اندیشه از کار توران سپاه
 ز لشکر فراوان سخنها براند
 سواران شمشیر زن سی هزار
 نه بانگ تبیره به بوق و جلب
 گروهی نشسته گشاده میان
 سپهدار گودرز هشیار بود
 سراسیمه شد گیو پر خاشخیر
 ز خواب وز آسایش آمدش ننگ
 بگردار باد اندر آمد ز جای
 پیرده سرای سپهبد رسید
 بخواب اندرند این دلیران شاه
 بیچنگ اندرون گرز گاو سر
 برانگیخت آنرا که هشیار بود
 که «این جای جنگ است یا جام می؟»

شکست خوردن
 ایرانیان در جنگ
 پهن

سپاه آندز آمد بگرد سپاه
 بر بر سر مست بالین نرم
 سینه جو بر زد سر از برج شیر
 همه پشت از ایرانیان گشته دید
 همی کرد گودرز هر سو نگاه
 سپهبد نگه کرد و گردان ندید
 بجز کیو و گودرز و چندی سوار
 پدر بی پسر بد پسر بی پدر
 چنین آمد آن گنبد نیز گورد
 به بیچارگی پشت برگاشتند
 نه لشکر نه کوس و نه بار و نه
 سواران ترکان پس پشت طوس
 همی گرز بارید گفتم ز ابر
 نبد کس بچنگ اندرون پایدار
 فرو مانده مردان و اسبان جنگ
 سپه از بر کوه گشتند باز
 سپهبد ز هامون جو بر کوه شد
 فراوان کلم آمد ز ایرانیان
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
 نه آباد بوم و نه پروردگار
 پدر بر پسر زار و گریان شده
 چنین است آئین و رسم جهان
 گجا با تو در پرده بازی کند
 برنج درازیم و در چنگ آرز
 ز باد آمدنی رفت خواهی بگرد
 رونده بر شاه برد آگهی
 چو شاه دلیر آن سخنها شنید
 زبان کرد گویا بنفرین طوس

محزون کردن
 کیسرو طوس را
 و سپردن لشکر
 به فربرز

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
 بسوی فریبرز کاوس شاه
 سر نامه بود از نخست « آفرین
 ز رخشنده خورشید تاثیر خاک
 » بستد طوس با کابویانی درفش
 « بتوران فرستادمش با سپاه
 » دریغ آن برادر فرود جوان
 « ز کار پدر زار و گریبان بدم
 » کنون بر برادر بیاید گریست
 دریغ آنچنان کرد خسرو تزداد
 « برزم اندرون نیز خواب آیدش
 » چونامه بخوانی هم اندر شتاب
 « سگ طوس را باز گردان بجای
 » سپهدار و سالار زرینه کفش
 « سرافراز گودرز از آن انجمن
 » مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
 « به تنلی مجوی ایچ رزم از نخست
 » فراز آور ازهر سوئی ساز رزم
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بیامد فرستاده زین نشان
 بنزد فریبرز شد نامدار
 جو برخواند آن نامه شهریار
 سپهدار طوس آن کیانی درفش
 بست فریبرز بسپرد و گفت
 برفت و ببرد آنکه بد نودری
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
 بدشنام بگشاد لب شهریار
 وزان پس بدو گفت « کای بدنشان
 » نترسی همی از جهاندار پاک؟

بسوگ برادر پر از آب چشم
 یکی نزد پرمایگان سپاه
 بدان کافر بدش زمان و زمین
 همه داد بینم ز یزدان پاک
 ز لشکر جهل مرد زرینه کفش
 برادر شد از کین نخستین تپاه
 سر نامداران و پشت گوان
 پر از درد یکچند بریان بدم
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست
 که طوس فرو مایه دادش بیاد
 جو با می نشیند شتاب آیدش
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
 تو باشی بر کابویانی درفش
 بهر کار باشد ترا رای زن
 زمی دور باش و میبماید خواب
 همی باش تا خسته گردد درست
 مبادا که آید ترا رای بزم
 فرستاده را گفت بر کش بر راه
 بنزدیک آن نامور پهلوان
 بداد آتزمان نامه شهریار
 جهانرا درختی نو آمد بیار
 ابا کوس و بیلان و زرینه کفش
 که « آمد سزار اسز او ارجفت
 » سواران جنگ آور لشکری
 بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
 بر آن انجمن طوس را کرد خوار
 ترا نام کم باد از سر کستان
 ز گردان نیامد ترا شرم و پاک؟

خشم کردن کبکسرو
 بر طوس

« کیانی کلاه و کمر دادمت
 « نگفتم مرو سوی راهجرم؟
 « نخستین بکین من آراستی
 « ترا پیش آزادگان کار نیست
 « از آن پس که رفتی بدان کارزار
 « ترا جایگه نیست در شارسان
 « نژاد منوچهر و ریش سفید
 « و گرنه بفرمودمی تاسرت
 « برو جاودان خانه زندان تست
 فریبرز بنهاد بر سر کلاه
 زهر سویر آمد خروش سپاه
 ز بس ناله بوق و کوس و درای
 نبد پشه را روزگار گذر
 بیاراست پیران و یسه سپاه
 دولشکر بروی اندر آورد روی
 یکی تیر باران بکردند سخت
 تو گفتی هوا پر کر گس شد است
 نبد هیچ پرنده را جایگاه
 تو گفتی زمین روی زنگی شد است
 ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز
 ز قلب سپه گیو شد پیش صف
 به تیرو به نیزه بر آو بختند
 یکی پشت بر دیگری برنگاشت
 چنین گفت هومان بفرشیدورد
 برفتند پس تا بقلب سپاه
 چو بر قلبگه چشم بگماشتند
 ز هومان گریزان بشد پهلوان
 چو دشمن زهر سوی انبوه شد
 برفتند از ایرانیان هر که زیست
 به پیکار دشمن فرستادمت
 برفتی و دادی دل من بزم
 نژاد سیاوش را کاستی
 کجا مر ترا رای هشیار نیست
 نبودت بجز رامش و بزم کار
 گره بایدت بندو بیمارسان
 ترا داد برزندگانی امید
 بدانندیش کردی جدا از برت
 همان گوهر بد نگهبان تست
 که هم پهلوان بود و هم پورشاه
 برفتند بکسر سوی رزمگاه
 همی آسمان اندر آمد ز جای
 ز بس تیغ و گرز و کمنلو سیر
 شد از کرد گردون گردان سپاه
 همه کینه خواه و همه جنگجوی
 چو باد خزان بر جهد بر درخت
 زمین از بی پیل اطلس شد است
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاه
 ستاره دل مرد جنگی شد است
 بر آمد همی از جهان دستخیز
 خروشان و برب بر آورده کف
 همی ز آهن آتش فروریختند
 به بگذاشت آن پایگه را که داشت
 که « با قلبگه جست باید نبرد »
 بچنگ فریبرز کاوس شاه
 بیک حمله از جای برداشتند
 شکست اندر آمد بزم گوان
 فریبرز بردامن حکوه شد
 بر آن زندگانی بیاید گریست

جنگ فریبرز
 ما پیران

شکست ایرانیان
 در جنگ لاول

چو گودرز کشواد بر لبگاه
 دید و بلان سینه ترا ندید
 هنان کرد بیجان براه گریز
 بدو گفت گویو « ای سپه‌دار پیر
 » اگر تو ز پیران خواهی گریخت
 » نمائند کسی زنده اندر جهان
 » ز مردن مرا و ترا چاره نیست
 » چو پیش آمد این روز گاز درشت
 چو گودرز بشنید گفتار گویو
 پشیمان شد از دانش و رای خویش
 ز دشمن بسی نامور گشته شد
 به بیژن چنین گفت گودرز پیر
 « بسوی فربرز بر کش عنان
 » و گر خود فربرز با آندرفش
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسب
 بنزد فربرز با او نگفت
 « عنان را چو گردان یکی بر گرای
 » و گر تو نیائی بن ده درفش
 چو بیژن سخن با فربرز گفت
 یکی بانگ برزد به بیژن گه « رو
 » مرا شاه داد ایندرفش و سپاه
 » درفش از دل بیژن گویو نیست
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش
 بدو نیمه گرد اختر کاویان
 پیامد حکه آرد بنزد سپاه
 یکی شیردل لشکر جنگجوی
 کشیدند کویال و تیغ بنفش
 چنین گفت هومان گه « آن اختراست
 » درفش بنفش از بچنگ آوریم
 جهان بردن شاه تنگ آوریم

درفش فربرز کاوس شاه
 بگردار آنگاه دلش بر دمید
 بر آمد بر کویال زیان دستخیز
 بسی دیده گرز و کویال و تیر
 بیاید بسر بر مرا گریخت
 ز لردان و از کار دین و مهان
 درنگی تر از مرگ بشماره نیست
 ترا روی بینند بهتر که پشت
 بدید آن سرو ترک و خویشان نیو
 بیفشرد بر جایگه پای خویش
 زمانه همی بر بدی گشته شد
 « کز ایدر پرو نیز با گرز و تیر
 بیش من آر اختر کاویان
 بیاید کند روی گیتی بنفش
 پیامد بگردار آذر گشسب
 که « ایدر چه مانی همی در نهفت
 برین کوه سر زین فروتر میای
 سواران و این تیغهای بنفش
 نکرد او خرد با دل خویش جفت
 تو در کار تنگ و در جنگ نو
 همان پهلوانی و تخت و گلاب
 نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
 بزد ناگهان بر میان درفش
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
 چو ترکان بدیدند اختر براه
 همه سوی بیژن نهادند رؤی
 به بیگار آن کاویانی درفش
 که نیروی ایران بدو اندر است
 جهان بردن شاه تنگ آوریم

درفش گرفتار
 بیژن از فربرز

حمله ترکان
 بر بیژن برای گرفتن
 درفش کاویانی

کمالوا نزه کرد بیژن جو کرد
 سپه را بپیر از پرش دور کرد
 همیرفت بیژن جو شیر زیان
 دگر باره از جای برخاستند
 پیش سپه کشته شد ریونیز
 بگی تاجور شاه و کهر پسر
 از آنیس خروشی بر آورد گیو
 « چو ربوی نبد اندرین رزمگاه
 « اگر تاج آن شهریار جوان
 « فزاید برین ننگها تنگ نیز
 بنوئی بر آمد یکی کارزار
 بر آویخت چون شیر بهرام گرد
 بنوک سنان تاجرا برگرفت
 از آن شاد گشتند ایران سپاه
 چنین هر زمانی بر آشوقتند
 ز گودرزیان هشت تن زنده بود
 هم از تخم کاوس هفتاد مرد
 زخویشان پیران چون هصد سوار
 جو سیصد تن از تخم افراسیاب
 نبد روز بیچار ایرانیان
 از آوردگ روی بر گاشتند
 بدانگه کجا بخت برگشته شد
 پیاده همیرفت و نیزه بدست
 به بیژن جو گستمم از دیک شد

کشته شدن ریونیز
 پسر کاوس

بودن بهرام تلج
 ریونیز را از ترکان

گریزان شدن
 ایرانیان

(۱) در نسخ شاهنامه که بدست این دو مصراع اینطور است : « دمان باره گستمم »
 و « چو بیژن بگستمم ». ولی بسبب اشاره ای که در اواخر داستان یازده رخ
 بهرامی کردن گستمم با بیژن درین وصف لاول میشود و سبب اینکه در ترجمه
 عربی شاهنامه درین جا گوید گستمم بیژن را پیاده یانت و جهرك خویش نشاند ما متن
 را بان نحو تفسیر دادیم، شاید نسخه های قدسی از شاهنامه بهمانا یانت شود که صورت
 اصلی را بدست دهد.

بدو گفت «هین بر نشین بر بسم
 همه سوی دامان آن کوهسار
 سواران ترکان همه شاد دل
 بشکر گه خوش باز آمدند
 دوان رفت بهرام پیش پدر
 « بدانکه که آن تاج برداشتم
 « یکی تازیانه زمن کم شد است
 « بهرام پر مایه باشد فسوس
 « نبشته بر آنچرم نام منست
 « شوم زود تازانه باز آورم
 بدو گفت گودرز پیر « ای پسر
 « ز بهر یکی چوب بسته دوال
 چنین گفت بهرام جنگی که «من
 « بحالی توان مرد کاید زمان
 بدو گفت گیو « ای برادر مرو
 « یکی دسته راسیم وزر اندراست
 « دگر پنج دارم همه زرنگار
 « ترا بخشم این هفت از ایدر مرو
 چنین گفت با گیو بهرام کرد
 « شمار از رنگ و نگار است گفت
 برو رای یزدان دگر گونه بود
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب
 بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه
 همی زار بگریست بر کشتگان
 از آن نامداران یکی خسته بود
 همی باز دانست بهرام را
 بدو گفت « کایشیر من زنده ام
 « دوروز است تانان و آب آرزوست
 بشد تیز بهرام تا پیش اوی

گرامی تر چو نو نباشد کسم
 گریزان بر لند و بر کشت کار
 ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
 گرازنده و ز بیم ساز آمدند
 که « ای باب نام آور بر هنر
 به نیزه با بر املو الفراشتم
 چو گیرندی مایه ترکان بدست
 جهان پیش چشم بود آنوس
 سپهدار ترکان بگیرد بدست
 اگر چند رنج دراز آورم
 همی بخت خویش اندر آری بسر
 شوی خیره اندر دم بدسگال
 نیم بهتر از دوده انجمن
 بکزی چرا برد باید گمان؟
 فراوان مرا تازیانه است نو
 دودسته بخوشاب پر گوهر است
 برو بافته گوهر شاهوار
 یکی جنگ خیره مبارای نو
 که « این تنگ را خواور توان شمرد
 مرا آنکه شد نام بلنگ جفت
 همه گردش چرخ و ازونه بود
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب
 درخشان شده روی گیتی ز ماه
 بر آن داغدل بخت بر کشتگان
 بشمشیر از ایشان بجان رسته بود
 بنالید و پرسید از او نام را
 بر کشتگان اندر افکنده ام
 مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
 بجان مهربان و بدل خویش اوی

برو گشت گریان و رخرا بخت
 بدو گفت و مندیش کاین خستکیست
 « یکی تازیانه برین رزمگاه
 « چو آن باز یابم بیایم برت
 و ز آنجا سوی قلب لشکر شتافت
 فرود آمد از اسب و آن بر گرفت
 خروش دم مادیان یافت اسب
 سوی مادیان روی بنهاد تفت
 از او سرکشان آگهی یافتند
 که او را بگیرند از آن رزمگاه
 کمانرا بزه کرد بهرام شیر
 از ایشان فراوان بگشت و بخت
 پیرسید پیران که « این مرد کیست؟
 یکی گفت « بهرام شیر او ز نیست
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت
 نشست از بر باره تند تاز
 بیامد بدو گفت « کای نامدار
 « مرا با تونان و نمک خورد نیست
 « بیا تا بسازیم سوگند و بند
 بدو گفت بهرام « کای پهلوان
 « سه روز است تا ناچریده لبان
 « مرا حاجت از تو یکی بار کیست
 « برد مر مرا سوی آزادگان
 بدو گفت پیران که « ای نامجوی
 « اگر نیستی پیم افراسیاب
 « ترا بارگی دادمی ای جوان
 بگفت این و بر گشت و شد باز جای
 ز لشکر بیامد بر او تراو
 بیامد شتابان بدان رزمگاه
 بدرید پیراهن او را به بست
 تبه بودن این ز ناستکیست
 زمن کم شد است از بی تاج شاه
 بزودی رسانم سوی لشکرت
 همیگشت تا تازیانه پیافت
 و ز اسبان خروشیدن اندر گرفت
 بجوشید برسان آذر کشب
 غمی گشت بهرام و از پس برفت
 سواری صد از قلب بشتافتند
 برنشدش بر پهلوان سپاه
 بیارید تیر از کمان آن دلیر
 چو شیر ژبان پیش دشمن بجست
 وزین نامداران و را نام چیست؟
 که لشکر سراسر بر و روشنست
 بلرزید برسان بر کک درخت
 همیرفت و با او بسی رزمساز
 پیاده چرا ساختی کارزار؟
 نشستن همان مهر پرورد نیست
 برائی که آید دلت را یسند
 خردمند و بینا و روشنروان
 همی رزم سازم بروزو شبان
 و گرنه مرا جنگ یکبار کیست
 بر پیر کودرز ککشوادگان
 ندانی که این رای رانیست روی؟
 که کرد دلش زین سخن پر شتاب
 بدان تات بردی بر پهلوان
 دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
 و را پیش بود از یکی پیل تاو
 کجا بود بهرام پیل بی سپاه

بیاراتش فرمود کاندز نهید
 بر او ایمن شد یکی لشکری
 گمانرا بزه کرد بهرام کرد
 چو تیر اسیری شلسوی نیزه گفت
 چو نیزه قلم عد بگرزو به تیغ
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
 چو بهرام بل گفت بی توش و تاو
 یکی تیغ زد بر سر کتف او
 جدا شد از تن دست خنجر گزار
 برو برستمگاره را دل بسوخت
 چو خورشید تابنده بنمود پشت
 بیژن چنین گفت « کای دلگشای
 دلیران برقتند هر دو چو کرد
 بهر سو بگشتند و جستند باز
 دلیران چو بهرامرا یافتند
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار
 همی ریختند آب بر چهر او
 چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
 چنین گفت با کیو « کای نامجوی
 تو کین برادر بخواه از تراو
 چو بهرام کرد اینسخن یاد کرد
 بدانگه که شد روی کیتی سیاه
 چو از دور کیو دلیرش بدید
 ز فترک بگشاد خم حکمند
 بخاک اندر افکند خوار و نژند
 حکشانش بیاورد کیو دلیر
 بدو گفت « کاینک سر بیوفا
 و سیاس از جهان آفرین کرد کار
 که پیش از توجان بداندیش تو

به تیر و بزوبین و خنجر بهید
 هر آنکس که بود از دلیران بروی
 به تیر از هوا روغنالی پیرنگ
 چو ذریای خون خد همه گروه و دست
 همی خون چکانید مانند میغ
 ز تیر دلیران تنش خسته شد
 پس پشت او اندر افتاد تراو
 دلیر اندر آمد زیلا بروی
 فروماند از جنگ و برگشت کار
 بگردار آتش دلش بر فروخت
 بدل کیو شد از برادر درشت
 برادر همی نایدم باز جای «
 برانجای پر خاش و جای نبرد
 بدیدار بهرامشان بد نیاز
 بر از آب و خون دیده بشتافتند
 جدا گشته ز دست و برگشته کار
 پراز خون تن و دل پراز مهر او
 تنش پرز خون بود و دل پرز خشم
 مرا چون بیوشی بقابوت روی
 ندارد مگر گاو با شیر تاو «
 بیارید کیو از لزه آب زرد
 تراو از طلایه بر آمد براه
 عنانرا بیچید و دم در کشید
 در آورد تا که میانش به بند
 فرود آمد و دست کردش به بند
 پیش جگر خسته بهرام شیر
 مکافات سازم جفا را جفا
 که چندین زمان بودم از روزگار
 بر آرم کنون از تنش پیش تو «

همبگرد خواهش مراورا تزاو همی گفت « کاین بودنی کار بود
 بگیو آنکھی گفت بهرام گرد « گرایدونکه زو برتم بدرسید
 « سر پر گناهش » بگفتا « زتن برادر برادر چنان خسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تزاو خروشی بر آورد « کاندز جهان
 « که گرم کشم یا کشی پیش من بگفت این و بهرام یل جان بداد
 عنان بزرگی هر آنکس که جست اگر خود کشد یا کشندش بلرد
 چو از کشتن او ایرداخت گیو خروشان باسب تراوش یست
 ییاوردش از جایگاه نبرد ییا کند مغزش بمشک و عبیر
 در دخمه کردند سرخ و کبود سپاه پراکنده گرد آمدند
 که چندین زايران سپه کشته شد چنین چیره شد دست ترکان بچنگ
 برفتند یکسر سوی کاسه رود همبخواست از کشتن خویش تاو
 سرمن بخنجر درودن چه سودا؟ « که هر کو بزاید بیایدش مرد
 همان درد مرگش نباید چشید مبر تا کند در جهان یاد من «
 تزاو جفایسته را بسته دید سر از تن بریدش بسان چکاو
 که دید این شکفت آشکار و نهان؟ برادر بود کشته یا خویش من «
 جهانرا چنین است ساز و نهاد نخستش بیاید بخون دست شست
 بگرد جهان تا توانی مگرد ییامد دگر پیش بهرام نیو
 به یزن سپرد آنکھی بر نشست بگردار شاهان ورا دخمه کرد
 بیوشید بر تنش چینی حریر توگفتی که بهرام هرگز نبود
 همی هر کسی داستانا زدند سر بخت سالار ما کشته شد
 سپه را کنون نیست جای درنگ زبان شان ازان کشتگان پردرود

کشتن گیوتزاورا
 بکین بهرام

باز کشتن ایرانیان
 از توران

خلاصه شاهنامه فردوسی

جزوه هفتم

خون سیاوش

قسمت دوم

هنگامه کوه هماون

پادشاهی کیخسرو

داستان کاموس کشانی

بنام خداوند خورشید و ماه
 خداوند هستی و هم راستی
 خداوند کیوان و بهرام و شید
 ستودن من اورا فلانم همی
 از اویست پیدا زمان و مکان
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 بهستی یزدان گواهی دهند
 سوی آفریننده بی نیاز
 ز دستور و گنجوروز تاج و تخت
 هم او بی نیاز است و ما بنده ایم
 چو جان و خرد بیگمان کرده است
 جز اورا مدان کرد کار بلند
 شب و روز و گردان سپهر آفرید
 چنین آمد این گنبد تیز کرد
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ
 بگیتی بر اندازه شان داشتست
 شکفتی ز رستم بگیتی همی است
 سر مایه مردنی و جنگ ازوست
 بگفتار دهقان کنون باز کرد

که دل را بنامش خرد داد راه
 نخواهد ز تو کزی و کاستی
 ازویم نویسد و بدویم امید
 از اندیشه جان برفشانم همی
 بی مور بر هستی او نشان
 همان باد و آب آتش تابناک
 روان ترا آشنائی دهند
 بیاید که باشی همی در گداز
 ز کتی و بیشی و ناکام بخت
 بفرمان و رایش سرافکنده ایم
 سپهر و ستاره بر آورده است
 کز او شادمانی وزو مستمند
 خور و خواب و تندی و مهر آفرید
 گهی شادمانی دهد گاه درد
 خردمند و بینا دل و مرد جنگ
 شکفتی بهر چیز افراشتست
 کز و داستان درد دل هر کسی است
 خردمندی و دانش و سنگ ازوست
 فکر تا چه گوید جهان دیده مرد

ز توران فریبرز با انجمن
 همه سوگوار و بر از آب زوی
 بجان عورملین نزد شاه آمدند
 همه داغدل گشت کرده بگش
 بدیشان نگه کرد خسرو بختم
 ز کین برادر ز خون پدر
 سینه را همی خوار کرد و براند
 دلبران ایران بهاتم شدند
 بیوزن که « این ایزدی کار بود
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
 چنین است انجام و فرجام جنگ
 چو شد روی گیتی ز غور شید زرد
 نهمن بیامد بنزدیک شاه
 بدو گفت « گای خسرو بافرین
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
 چنان دان که کسی بیزمانه نبرد
 بدو گفت خسرو که « ای پهلوان
 اکنون بنده تود از روی جان بود
 چو شاه جهان اینسخن کرده یاد
 چو خورشید بر زه سنان از نشیب
 بدرید میروزه بپراهنش
 سپهه بیامد بنزدیک شاه
 بسی آفرین خواند بر شهریار
 « منم دل پر از غم ز کردار خویش
 همان نیز جانم پر از شرم شاه
 « اگر شاه خشنود گردد ز من
 « شوم کین این لشکر باز آورم
 « همه رنج لشکر بتن برونم
 ز گفتار او شاه شد غمخوار

برگشتن فریبرز
 و سپاهش بایران

پیشین کی خسرو
 گناه طوس و لشکر
 را بخواهش رستم

چو گودرز و چون کیوشگر شکن
 سوی راه ایران نهادند زوی
 جگر خسته و با گناه آمدند
 برقتند پیشش پرستار و لش
 دلش بر زرد و پر از آب چشم
 همی بود بیچان و خسته جگر
 زمزگان همی خون دل برفشاند
 بر از غم بدرگاه رستم شدند
 گرا بود آهنگ جنگ فرود
 مگر سر بیچد ز کین سپاه
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ
 بنم اندر آمد شب لاجورد
 بر آمد خروش از در بارگاه
 ز تو شادمان نخت و تاج و نگین
 بن بخش هر چند بدشان گناه
 دلک را بدینغم نباید سیرد
 دلم پر ز تمار شد زان جوان
 و گرچه دل از درد بیچان بوده
 نهمن به پیشش زمین بوسه داد
 عتاب آمد از رفتن اندر و ریب
 بدید آمد آن نعل رختان تلش
 ابا کیو و گردان ایران سپاه
 که « نوحه بزی تا بود روزگار
 جگر خسته از درد و بیمار خویش
 زبان پر ز بوزن روان بر گناه
 وزین نامور پر گناه انجمن
 سو بست را بر فراز آورم
 اگر جان ستانم و گر سر دهم
 دلش ناز شد چون گل اندر بهار

بسی رایزد با تهن دران
 بتوران فرستد سپهدار طوس
 از آن پس پراکنده شد انجمن
 چو خورشید تابنده آمد پدید
 سپهدار پیامد بنزدیک شاه
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 « ز سالم و ز تور اندر آمد نخست
 « چنین تنگ بر شاه ایران نبود
 « از ایرانیان دشت تورانیان
 دلیران همه دست کرده بکش
 که « امشاه نیک اختر شیردل
 « همه یک یک پیش تو بنده ایم
 « اگر جنگ فرمان دهند شهریار
 « نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه
 سپهدار پس گیور را پیش خواند
 بدو گفت « کاند در جهان رنج من
 « نباید که بی رای تو بیل و کوس
 بیامد سپهدار طوس
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش
 تو خورشید گفتمی بآب اندر است
 جو بشنید پیران غمی گشت سخت
 برون رفت با نامداران خویش
 وز نیروی لشکر بیاورد طوس
 سپهدار ترکان یکی چربگوی
 بگفت آنکه « من با فرنگیس و شاه
 « ز درد سیاوش خروشان بدم
 « کنون بار تریاک زهر آمدست
 دل طوس غمگین شد از کاراوی
 چنین داد پاسخ که « از مهر تو
 چه با نامداران و کند آردان
 ابا لشکر و بیل و بابوق و کوس
 سوی خانه شد پهلوان پیلتن
 سپیده ز خم حکمان بردمید
 بهم با بزرگان ایران سپاه
 که « هر گزی کین نگردد نهان
 منوچهر آن کینه را باز جست
 زمین پر ز خون دلیران نبود
 پرازدست و پایست و پشت و میان
 به پیش جهانجوی خورشیدفش
 ز شیران ربوده بشمشیر دل
 ز شرم تو شاها سرافکنده ایم
 همه جان فشانیم در کارزار
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه
 بنخت گرانمایگی بر نشاند
 تو جویی و بی بهری از گنج من
 به تنبی براند سپهدار طوس
 بدو داد پشاه اختر و بیل و کوس
 زمین آمد از پاینگ اسبان بجوش
 سپهر و ستاره بخواب اندر است
 که بر بست باید بنا کام رخت
 گزیده دلاور سواران خویش
 درفش همایون و پیلان و کوس
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
 چکردم ز خوبی بهر جایگاه
 چو بر آتش تیز جوشان بدم
 مرا ز آن همه درد بهر آمد است
 بیچید از آن گرم گفتار اوی
 فراوان نشانست بر چهر تو

گفتگوی پیران
 باطوس و دروغ
 و فریب او

* سر آزاد کن دور شو زین میان
 * بر شاه ایران شوی بی سپاه
 * چو باد آیدش خوب کردار تو
 * بر اینند گودرز و کیو و سران
 سراینده پاسخ آمد چو باد
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان
 چنین داد پاسخ که «من روز و شب
 * با ایران گذارم بروم و درخت
 از این گفتهها بود مغزش نهی
 هیونی فرستاد هنگام خواب
 * سپاهی ز جنگ آوردان بر گزین
 * مگر بیخشان از بنه بر کنیم
 یکی لشکر آراست افراسیاب
 چو لشکر بیاراست روزی بداد
 طلایه بیامد بنزدیک طوس
 * که پیران نراند سخن جز فریب
 دو روبه سپاه اندر آمد چو کوه
 درخشیدن تیغ و ژوین و خشت
 سر سروران زیر گرزگران
 ز خون رود گفتمی میستان شدست
 بسی سر گرفتار دام حکمند
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک
 زمین از غوان و هوا آبنوس
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد
 بنا کام می رفت باید ز دهر
 ندانم سر انجام و فرجام چیست
 یکی نامداری بد ارژنگ نام
 بر انگشیت از دشت آورد کرد
 چو از دور طوس سپهبد بدید

بیند ایندر بیم و پناه زبان
 مکافات پای به نیکی ز شاه
 دلش رنجه گردد به تیمار تو
 بزرگان و بیدار دل مهتران
 بنزدیک پیران و یسه نژاد
 ز طوس و ز گودرز روشن روان
 بیاد سپهبد گشایم دو لب
 سر نامور بهتر از تاج و تخت
 همی جست نو روزگار بهی
 سراینده نزدیک افراسیاب
 که بر کین ستایش باشد جز این
 به بوم و برش آتش اندر ز نیم
 که تاریک شد چشمه آفتاب
 سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 که «بر بند بر کوه ییل کوس
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
 سواران ایران و توران گروه
 تو گفتمی شب اندر هوا لاله کشت
 چو سندان بد و یتک آهنگران
 ز نیزه هوا چون نیستان شدست
 بسی خوار گشته تن ارجمند
 برو سینه کرده بشمشیر چاک
 سپهر و ستاره پر آوای کوس
 و گر خاک آورد و خون نبرد
 چه زو بهره تریاک پای چه زهر
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست
 با بر اندر آورده از جنگ نام
 از ایرانیان جست تنگ و نبرد
 بفرید و تیغ از میان بر کشید

جنگ طوس
 با ارژنگ